

<p>دور از تحت جم و طارم ایوان چو است          حالت یوسف دل در چرخ زندان چو است          که دلم دور از آن سبب زندان چو است</p>	<p>بگو آن گنگره باج که بر کیوان سود          ای که بار لاف در سخندان گذری میداد          اشک کفاری در رنگ محبت میجوید</p>
<p>بخش ما که چو سینا ز بر بار سفر          می ندانی دل با از غم هم چنان چو است</p>	
<p>آتش بدل اهل نظر میزد و میرفت          چون سلسله اش بکش میزد و میرفت          خورشید رخساره بقر میزد و میرفت          در پیش کل رویتو سر میزد و میرفت          آتش رخ که در کویتو پر میزد و میرفت          آتش بدل سوخته در میزد و میرفت          بس خند که بر تنگ میزد و میرفت          آبی بر رخ از دیده تر میزد و میرفت          که عشق تو بر کوه و در میزد و میرفت</p>	<p>خورشید رخ راه قمر میزد و میرفت          در رگه زان فتنه دین دلشدگان          چون پای نهادی بر زمین فلک من          بر باد و هم جان دل خویش که بر خاک          دور از تو همی گفتمی ای کاش که بودم          با چهره فروخته بر سر که گذر کرد          آن تنگ دمان چو لب شیرین میجوید          پرسید که از من بگو از آتش عشقت          همچون تو بسیار بدیدم چو فریاد</p>



<p>نارزم سنی را که بجز روز زود عده</p>	<p>بر آب لبش ششش در نبرد ویر</p>	
<p>و کفر و کینه</p>	<p>از عشق تب سیم تنه منطق سینا</p>	<p>از غم سخن که زود میزد و میرفت</p>
<p>اگر که دست به دوسل با رجز سرشت بشت خاک نظر کن که تاج خم شده است ز فرودین فرار دی بشت بهره برد نارزم تقلم صنم را که بنر خطه بین نگاه نقد تر و نقش نیدازل ز زیمت محبت که بوی می شنو بمخده چغنه بوسته تادین مکتوب بهر کجا که رود رود دست می بینم</p>	<p>مراد که نبود حاجتی بیخ بشت کس این مقام ندارد خوشا بحالت کسی که فضل چنین جام زد بشت برای شادی مردم بسرخ گل بشت ترا از آنچه که این جز بود و بود آن بشت زدست بنر خطی مایه نوش رب بشت از آنکه دست فلک خاک من باده سر چه بجد چه خرابات و چه مردم چه کشت</p>	
<p>بغیر عشق مگو پیش من سخن سینا</p>	<p>از آنکه زال خردند کشت چه که</p>	<p>بغیر عشق مگو پیش من سخن سینا</p>
<p>بست مرا آنکه در ریاضت عادت</p>	<p>سپود دانت کنم هیچ عادت</p>	

<p>گر که بیار دهنسند از بر شناخت تا که نهم روی خاک چسبند شناخت گر چه بود دست سیر کس کبب شناخت بیج نیاید بکار دست شناخت گر نکند خواب جام بجز شناخت زنا که شنیدم که در دست شناخت تا که به بیم همسال بار شناخت</p>	<p>نی حکم من سپرد عشق تو به سر کعبه کویس بگو کجاست خدا را با بجز از عشق روی دوستم ایم بخت اگر با کشید از حد دولت عذر مرا از کنه چگونه پذیرند صله زیندای سبب کسان خراب است در طلبش ده چه سالها که دویدم</p>
---	--

<p>دشمن ترا ز جان نشد شیرینیا کو چه حکم کرد مرا کت بیفتاست</p>	<p>دشمن ترا ز جان نشد شیرینیا کو چه حکم کرد مرا کت بیفتاست</p>
--	--

<p>ببند کاشش کافر در قیامت که تا جانم بر آید از غرامت دلم در هیئت رو بپر سلامت که بر دوازدهم شردن اهل کرامت ندارم پیشه غیر از زناست</p>	<p>به بیم آنچه از آن زلفت گاست بگردد دل در هیئت صیغه تنصیر از آرزوی که صیغه دیده بجا نه انم صیغه شوخت را چه سخن از آن زوزیک بگردد شرم ز گویت</p>
---	--

<p>بزم آب از شیم که چون جان چه نخلها دهد پس چون را عجب بود در نصیحت چشم آسود</p>	<p>مگر دم ز چه در کویت افت خرامد گر بیاغ آسود وقت ببیدگر که روی استفت</p>
<p>کمان برویت تا دیده نیا کجا اند شد از دست رفت</p>	<p>کمان برویت تا دیده نیا کجا اند شد از دست رفت</p>
<p>تو آنکفت که خورشید ز حق چون چرخ است تیغ ابرویت اگر گشته بخون دل ما است خون کند گر که نگاه تو دل خلق چنین شکر بند بدیدیم و چشیدیم بی چاکر ماه زنت اگر خورشید است میت اندیشه اش از ناوک جان تو کندم خال لبش راه بر آدم زده است پیش مجنون چو پشته سخن از لبی گو پای بردار و بنده بر سرم بخیر و حسن</p>	<p>که تو پنهان قرشاد هر بام و دور است جان بابت دم شمشیرت از آن دست است بر مزار آهوی چشم تو اگر شیر زرا است لب شیرین ترا شد ز شکر و گرا است بده قند لب است اگر خود شکر است انکه اندر بر شمشیر علامت پیر است این پیرم که چنان دشمن جان پیر است زانکه از هر چه بجز یار دلش پیمبر است تا ببینند که پای تو مرا ماج سرا</p>

<p>بهرای سسرکوی تو دلم چون سینا میخورد حسرت مرعیه که بر دل پر است</p>	
<p>خنده بر که به من از لب میگون زد دور دوشش گفتم نگر و تو بهتر بیا یا مات اندر زج هر نفسش که گردیدم با چشم عیار تو نمازم که خیال مژه اش دیدم آنم آنچه باده فروش از سرنا گریه کردم که مگر شکستش سد کرد آه از آن ترک کلن که دو چشمش بگدای در میخانه نمازم که چو جام</p>	<p>بیلیستش غم بر دل مجنون زد دور طعنه از مهر خورش بر لبه گردون زد دور دست عیب آید و یک نقش در گردون زد دور نیست بر دل صد چه فلاحون زد دور راه عقل و دل و دین از لب میگون زد دور مرکت بازی خود باز همچون زد دور باز تیر از مژگام بر دل پر خون زد دور خنده بر تخت جرم و تاج فرزندون زد دور</p>
<p>از سپاه مژه اش گوشه گرفت سینا ترک چشم بدلم باز بشین چون زد دور</p>	<p>بشکر لب شیرین عبات بجان آمد دلم تا آنکه زور</p>
<p>چو فرمادم دل و دین گرد منووم کعبه کوشش زیار</p>	<p>بشکر لب شیرین عبات بجان آمد دلم تا آنکه زور</p>

بشیری کوز راه محبت ازین آتش که بر جان من قفا گرفتم بوسه و جان بدادم وجودم بس ز تاب عشق کفایت شود اما ماه نواز چشم نهان دلاگر وصل جو ساز باهر	تا از یوسفم آرد شایسته عجب نبود بسوزم از حرارت که را باشد عسالم این تجارت بچشم کس نباید از حنارت بکن از گوشه نابر و شایسته نیرست است بی مرارت
---	--

چو سینه بسگر از دید پاک  
پوشان روی از ابل صبا

در دور چشم مست تو ساقی شریک عنه است که پیکر رستم بخون کشید اند بر عجائب عشق ای رفیق را از ما پیرس رسم ادبش به صلاح از حد گذشت سوق من درین دوست جانا حسابی به شیرین من محو	پیش لب عشق چون لعل نازک شیر سام و خمر از هیا صیبت بر کو که گوشتش در باسی صیبت با عاشقان سوال چه پانند جواب صیبت با عشق تا حکایت حد در باب صیبت دیوانه تو بیخ ندانند حساب صیبت
--	--

دیش او سبیل چه قیاب هست

ایماه رو گرمی گلگون جامت

تاسته و خرابی سینه عشق لشت

ساخته که ام و شیشه جامت سر هست

که گریه کردم چه پشت خاکست

اگر که با دوه دهنه شامش از این دست

به بند زلف منبت و غیره سینه خست

خدا کند که رستم ازین کند خست

که حفت بروی لبند او هم پوست

سر سهره آگشود و در سرای بست

که با میان تو موراسری بهتری است

چنان که سینه سالم رو بود اردت

صبح روز قیامت مگر بوش ام

دلی نماید در کان بت گمان ابرو

برادران طریقت ز تار عطره یار

مگر که کاک قضا طایف هست طایفه

چه نیکنیست بود آنکه دور ازین مردم

نهاده مگو تو سر بر میان منبت

دل از نصیحت سیم طول شد سینه

خوشا مجال خرابا بتیان با دهر است

که چون ز آتش عشقت بجز میاست

نیست با هیچ که خرد تو سیر گفت و شفقت

با و خیری مگر از زلف تو با منبل گفت

تا ترا دوست گرفت همه داند کن







<p>تا کل روی خود کاشتنی گفت در کمان درین سخن سخن می توان گفت میتوانست که نباشد دل من با عزم مفضل شکم بشنازد دیده و بر مردم گفت عاشق از مهر دو عالم همه یکبار بر خبرش میتوانست عشق آنکه برین گفت</p>	<p>بمده کلهای جان صورت بوازند ترک چشمت که با برو دل و دین خار کرد میتوانست که جانم بر زار چشمت سالمتر چشمت را که بدل نه چشمت تا که جانک کرد و چشمت خاز دل بید لایزاله عجب کر که سلامت گوید</p>
---	--

جمعی میتوانست سخن گویند و ناسیما  
که چو لباس تو امروز کس این گفت

<p>که هر طرف مکاشفند آرزو دهند که نیام از همه عالم بدوست خوردند ببر دل از همه کرد با منست پیوست بخنده دیدی اگر این لب شکر خنده چه شیر با که چو آب پوشیده در بند که خوانده است پیش نه سمر خنده</p>	<p>بخنده باز کن سخن لبان چون خنده مگر نیست بجز غم چه دیده پایل بدست چون زلفش شبی گزینم گفت کجا بکر شیرین نهاد دل حسرو فدای شیوه چشمت شوم که اینک بماید جان چنانست مگر غم زانکس</p>
---	--



که هر نفس شویم ماله زیر بندت	مگر قاده ای بی چو من بست حرف	
	<p>اگر چو آب نبات گفته شنیدنا چه جای گفته او بالبان چون قند</p>	
<p>دل مراد یواز شد ای عاقلان بدیر پس بگو اندر میان این دان تو غیر یا بخش بازنده فرما اینمه تا خیر لیک که غنیمت کان آید را غنیمت در کان بر دوش بوی خندان بر این نوای مختلف اندر بم و زیر جز پریشانی بگو این خواب تعبیر آه شبگیر مراد در نفس تاثیر پس عشق کیمیا سخت بگو کیمیا</p>	<p>گرد خورشید رخس از زلف چو بن بخت زاهد از کعبه و تخانه چون مقصود او گفته از حیرت کشم بازنده ت سار بم گر بعل نوشدش آتی بنیم ز خط گر ز آن ترک کانگش در کین صید ما ایگر گفته ساز مار نیست پیش از پرد در دل شبوش دیدم زلف مشکینر ایگر گفته آه را تاثیر باشد بسب زد شد ز کم ز عشق رویت بسین</p>	
	<p>هر کسی از قصار هر عمل غیبی جز هوا و آوازه سینا ز تعبیر</p>	

<p>آنچه از آن سو که نوبت بجان گزین          کردی باشد مرا از سنگ ز این سو          مگر نه ما پیشه زان لبان بد که برد          پیش چشم باغبان شد خار با آن رنگ          بر شام جان پوی زلف شکنش رسید          از ریت ما مسلمانش مرا بر جان رسید          جان بر لب رسید از عشق تیغ غمزه اش          از میان کتر از نور لعل او پیش گرفت</p>	<p>ما مسلمانم اگر از شعده رخ بر من گذشت          تیر آن ابرو کان از سنگ از این گذشت          با سیاهان گونگین از چنگ اهریمن گذشت          چونکه آسرو روان کل امیر امن گذشت          جانب کنعان تو گفته بوی بر این گذشت          آنچه از گرگین کافر کیش بر این گذشت          آن گمان بود که پیکانش ز صد جوشن گذشت          چون توان آنخوشه را چیدن که از خمر گذشت</p>
<p>غمزه دل دور او با جان سینا آن نمود</p>	<p>کز خدنگ است بر چشم روین گزینت</p>
<p>روی تو یا آفتاب سپهر بن است          نیست سمندر سمند از چه نوزد          نیست مرادیده بر جهان کویان          زید اگر بر سپهر ما ز غنا</p>	<p>حلقه موی تو یا که نافه چین است          کز تو اشکش حسنین بخانه زمین است          خیرم از نقشش ندبار معین است          تا مرده است تو آفتاب زمین است</p>



<p>آهو کردل بر دوشیر همین است ای بت بیماکز مشک پچین است میختر تو مارا بدل چو نقش نکیست صبح سعادت بشام هجر قرین است</p>	<p>چشم دلاور او دیدم و گفتم زلف تو دیدم که چنین مشک نماند ز تو پر دست اول از غنیمت یار آن زلف و بنا گوشت آنکه دیدم خود گفتم</p>	
	<p>چشم تو از دلبری و گفتم سینا مجززه گویند اگر چه حسرت برین است</p>	
<p>نقد جان بر سر ایگار نهادیم بگفتد سر زلف تو قنادیم چشم امید بروی تو کشادیم همچو مجنون بی عشق تو قنادیم ما ز مادر پی ایگار برادیم بهر خون ریختن جنینش نهادیم در پی تخت جم و تاج قنادیم باز اندر غم رخسار تو شادیم</p>	<p>دل بود ای سر زلف تو دادیم بم سبیری مردی یکی تر نظر دل بر بجز سر زلف تو بستیم تا جان تو چو لیلی نظر حبس نمود سز داد است چنین دل بجز کوه زیر شمشیر فرقت که جان کشته است حاصل از آنکه دهد دست فلک بار اجزای فلک و زهر زینش در غیاب</p>	

<p>عقل و دین بر دی و جان خواستند          آنهم اندر ره عشق تو بدادیم عیث</p>	
<p>عشق تو بر سر هر کویم عیث          محسوس و دقای تو ندیدیم عیث          طغنه دشمن پیشیدم عیث          پازویارم بکشیدم عیث          از همه عالم بسردیدم عیث          از دل و از جان بر میدم عیث          از غم ابروت چندم عیث          پیرین صبر دریدم عیث</p>	<p>مهر تو بر دل بخریدم عیث          رفت دل و دین ز کف عیث          روز و شب اندر طلب وصل و دست          تا کرم دست دهد وصل با          دل چو بستم بر زلف دوست          خوی گرفتم عیث ندالی خطا          در غم کیوت فادام غلط          بی تو چو گل از گل باغ وفا</p>
<p>هنس که ز حیران تو بینا صفت          جای می غسل کشیدم عیث</p>	
<p>که نیست بر سر خورشید و مه غمناک          مریض عشق ترا چون توان کنند علاج</p>	<p>سزد اگر که ز خورشید و مه سجا باج          طیب اگر که فدا طون بود و گریه</p>



<p>نیزده است کسی آفتاب در شب          که هر که را که بیست بر او بود          که نیست تا بک رانا با حق صیغیر          چنانکه بر تو مصباح از درون          بگو عسره که تا درین دل کند مارا</p>	<p>بغیر ماه جمالت که زلف پرده است          بیازیر خرابات هسته طلیم          فرزند ارشدن هست در خور منضو          ز جام باوه ز کین چه بسوه بنشد          چون استیم و ز رای ترک لشکر می</p>	
<p>مغز</p>	<p>زبان به بند و گویش ازین سخن          که نشسته بر او درین زمانه روح</p>	<p>مغز</p>
<p>از چه بر جان نسیرم محنت و زنج          سه چه باشد نشد و تر از ده و پنج          سینیا بد بچشم من مار پنج          که بود جاسی مار بر سر گنج          عفتل باشد پیاده شطرنج          صیت صفت رسیدت مار گنج          از تر از وی زلف خویش بسنج</p>	<p>رفت باید چو زین سراسی پنج          ساقی از باوه است سه جام بیای          تا بدیم ترنج عجب یا          زلف بر رخ نهادنش عجب          هر کجا سوار عشق تماخت          نام سروت کشیده تا کثیر          قدر خورشید را اگر خواهی</p>	





<p>کو بچشت کرشمه کن</p>	<p>برویت را بس است ایندی</p>
<p>بیار ساقی سیمین عذار ساغری</p>	<p>کو بسینا بنال ارغتم عشق</p>
<p>مرا ز کشته باده ز بحر غم دریا          بود شبی که در آید چو بخت از در          اگر که بیکشیم بایز لطف من بختی          مگر تو از گرم خود گناه ما بختی          زده و عشق تمام که نیست منت من          مگر که کاشن بدست ای</p>	<p>که می زد دست تو باشد بچشم عشق          که هست دست تو در یامی باده را          که بر لبش زخم بود بصد الحاح          صلاح من همه است کان تر صلاح          که نماید از کف دیوانگان عشق          بغیر غصه و غم تا فلک بود طرح          که پز زند بکوی تو طایر ارواح</p>
<p>بیار ساغری مطرف جوهر روح</p>	<p>کن غامت سینا اگر که ای تو شد</p>
<p>کلوی بی بختا تا صغیر حق شش</p>	<p>که شاه پسر کنیز در بر تو حفظ خبا</p>
<p>که ز درخوس سحر گاه بانگ یا سحر</p>	<p>که روح بخش بود باده خاصه وقت</p>

برخت یل سکر خشم و طوفا چو زلف تو بدل عاشقان است علاج می پذیرد مریض عشق که علی نصیباح محالی بعاشقان نجا	فدح کجاست که تادرتو مکتبی نوع بلگری نو آوری چه جای فتوح بغیر مهر تو اش مریم دل مجروح که تار روی دل از جان بر می شود
---	--

مکن بخرمی و معشوق مدح کس سنیا که غیر ازین بودیش ابل دل	و کجاست که تادرتو مکتبی نوع بلگری نو آوری چه جای فتوح
---	--

چنان که گفته دل از دست این مرد مگر برده چه زد مطرب مقام سنا شش ز غصه اندام چگونه کرد کجاست آنکه ز مهر تو چون خلیل بوی سب ز نخلدانت ایدر خت میده ایسر شد دل بچاره مبدت محنت کدای میگرد عشق دوست را مانا غزال مرغی زین مسیح جان نخبند	که تنگ شته بر خشم من جان سنا که میرسد خبر و صلح از طریق صبا کسیکه باو در روشن مدار و اندر کا که تا باش عشق تو در شود گستا قدم صین شد از باغ نم زبوه چنا چو گو سفند زبان بسته در کف سنا که فرخ مطنخ و خورشید باشد شطنا مگر ز دفتر سنا نموده استنا
--	---



	<p>چرا ای عیبت خوبان سنج همی پوشی ز مردم چون پی</p>	
<p>گر شیرین بودی باغ پاش</p>	<p>اگر باز آیم باروی سترخ بیدیم لعبستان چین و خنخ</p>	<p>بفرما از لب شکر دانت ز در باز آیدم بخت همایون بپیش لاله رویت چو خاند عجب نبود چو من کرمات کردیم سخت حسن بویف زینا</p>
	<p>بزد تا چنگ غم سینار عشقت بشد که گوشش کردوش ز آونخ</p>	
<p>باعث ایجاد کاینات محمد چهره روز بیض است ز لطفش طره سبیل ز تاب اوست مجده تا که با دم باوست فخر اب و جد چون شدی آتش خلیل مستر</p>	<p>سرور و سرخیل بسیار مویده از اثر روی و موی اوست که دیدم دیده ز گس ز خاک اوست کحل تا که بجا اوست نازش بر اعم رایحه خشمش اگر نه وزید پسته</p>	





<p>تا با بد ثابت است دولت سرمد          بین بوجودش که جامع منظر          کر که وجودش نبود آنهمه مقصد          بود برش لوح حسنخ تمته ایچ          از الف قد او نیافت اگر نه          کر زدی بحیه شس بکوشه مسند          چرخ نییافت این بروج مشید</p>	<p>ملک سلیمان با در وقت و تفرک          خرابی اگر چه بسیار رسل را          خلق نکردی فدای عالم و آدم          کر چه بظلمت خواندی و نوشته          بود مقدر بنور نقطه امکان          باج فلک چون شد آفتاب جاناب          پای قدرش اگر بر او نهاد</p>
<p>بیچ محوز غنم ز روز و قهیه نیما          تا که ترا هست محمد آل محمد</p>	
<p>بوز عود بازار ای بت بسته عود          که سنگ در طرب آمد ز نغمه داود          قیام اونه عجب گر بدل شود بقعود          که تا صراحی می راور آورد سجود          اگر نخوت پریشانی دل محمود</p>	<p>صبح عید همایون بطالع مسعود          عجب که در بکیر دنوای مرغ چمن          بقامت تو اگر سر و سبک در میان          بگو باقی مستان گذشت و قیام          چه صبا سر زلف آواز بر کسند</p>

<p>کسیکه بجز از تو بدیگری پرده است          ز سالکان ره عشق منتهی خواهم          خبر دید بسیل برآورد آواز          سخن ز مطرب و همه گوگشتی بگذا</p>	<p>فروخت یوسف خود بر دراهم          که خویش را برسانم بکینه مقصود          که غنچه باز برون تاخت از عدم          چه سود باده گشایان جدید شود</p>
<p>خراب کن زیم ساقی عجب زنده          نمود تا فلک پیر بر جان پدری          اگر که عشق نکردی سنگ کوه اثر          چنین که سرد آلودگی مثل شده است          سوخت ز آتش غم جان من بگنج          گشاده گشت دل دوستان چو پی          بجز من هر بیت بناقت بحر کس          زنده رود صفایان کجا رسد هرگز</p>	<p>سخن ساری و بر آبروی فرسینا          ترا از آنچه که این جاسد آید</p>
<p>که تا در گزگنم خانه بوس آباد          بخوبی تو پسر مادر زمانه نزار          نبود اینده از همه تشنه فریاد          نمودندگی قامت تو آتش آزار          که خاک محنتی روزی را دریم          بجز نفس که ز زلف تو عقده بگشاید          همی ز کوب طالب مرچین افتاد          صفای رگنی شیراز و در بعد</p>	<p>که تا در گزگنم خانه بوس آباد          بخوبی تو پسر مادر زمانه نزار          نبود اینده از همه تشنه فریاد          نمودندگی قامت تو آتش آزار          که خاک محنتی روزی را دریم          بجز نفس که ز زلف تو عقده بگشاید          همی ز کوب طالب مرچین افتاد          صفای رگنی شیراز و در بعد</p>

چو حکم از بنواز در استرم سینا  
چو ز دست غمش بر نفس زوم فریاد

چشم مست از اثر باد و فروشن نگرید از سر زلف سیاه بر سر دو شش نگرید سینه بر برگ گل خالیه پوشش نگرید طوطی خط بلب شبیه نوشتش نگرید بعیان غنچه صفت لعل حموش نگرید کف سیاه و زلف سیاه جو شش نگرید ماه نوحه او زره گوشش نگرید لب شیرین سخن شه فروشش نگرید	لعل میگون لب باد و فروشن نگرید ماره آن بت ضحاک لب کافری سندل مشک فشان به سرشوش پی مکس حال پیرامن قدش منسید گرچه بامن نهان ز کس او گوید خم ز دست لب میگون تباد و فروشن مستری مشری بدر جالش منسید چشم فرادکش عقل فریش منسید
---	--

تا که می از دل سینا و غمش یافت خبر  
کوشش درید و ز هر بند خردش نگرید

تا که خاکستر این سوخته بر باد رود باد و آن به که مرا تا خط بغداد رود	چون غم آتش عشق تو ام از یاد رود سایه تا شط بغداد چنین موج زند
---	--

تا که آسوده زید تن لکه کوب خیال  
چون میرزد و بینی ملک جان مرخو  
پسند از خم رویت سرشت با بصر  
دل شیرین چون سنک است کجا فم کند  
اگر آینه بکنند اگر جام هم است  
بجب که خرابات خراب افتد و است

خاک تا کس که چو سرو چین آلود  
بهر آنت که شاد آید و هم شاد  
از زمین تا فلک اینهم فریاد  
که چه از تیشه غم بر سر فر ما آورد  
تاج کی تخت سلیمان همه بر آورد  
هر که آمد در منازکے آباد





گر از دادگر روز جزا بخرس

که چنین بر سر سینه از تو بید آورد

سکفته شد کل حمر اول بچوش  
رفت عندرستان مصل کل گریه  
برون بی حد عرفان پایه بر گریه  
بمن سید و وجدان زلف پیش  
خبر دهنده رقاد آن تب تر سا  
غم فروز در کس خدایش خیر دانا

رغش مرغ چین باز در خوش  
گذشت نوبت نیش و زبان پیش آمد  
که پیر میگردا کون سو بدوش آمد  
بخلق آنچه ز سخاک مار دوش آمد  
بلاک دین و دل شیخ خرقه پوش آمد  
که شادیم همه از لطف مینر دوش آمد



<p>رفت اهرمن از خانه و سر و شش کان مار که گوید که بهوش آمد</p>	<p>نشست مطرب و شمع ریاز جانز خواست زدست ساق و حدت هر آنکه جام کشید</p>	
	<p>نقص کل که بهر شاخ طبعی ناله چه منطق سینا چنین خموش آمد</p>	
<p>دمی در حالت این داغ دیده یاد از گوش نغمه وحدت شنیده یاد از حال بسمل در خون طعنه یاد بر میوانی این قد خمیده یاد از مھر از همه عالم بریده یاد از جام عم می محنت کشیده یاد از حال مرغ ز طوبی پریده یاد از جان عاشق بر لب سید یاد</p>	<p>معاشران ز من دل ریشید یاد کهی که مطرب عشاق چنگ ساز کند چو در هوا چمن پرزند فاختگان چو بگذرند پرزادگان تقاضا اگر که دل سبز زلف دلبران بسید سبو کشان بجز ابات چو که با دیده بجو صبا بر پرندگان عالم قدس کهی که بر لب ساق جام بوسه زند</p>	
	<p>شب فراق چو سینا بکوشه خلوت از آن چراغ دل و نور دیده یاد</p>	



چه موی که بر توت را بر زمین گذر نباشد	چه شاهی که بر کدایت ز کرم نظر نباشد
عجب تار که مرغ دل را هم با آن بسنجد	بهوای طوف کویت با امید ام تو
که بجای زلفش از اغم آستر نباشد	مردوی دستار از بسوا و خط چو چاه
که صلاوت مان تو نبی مگر نباشد	ز چه نی شکر ز بند در تو مگر نباشد
که شنید او م تا از سر سیم و زر نباشد	ز غش بر دوزین ز چه ریزم شکست
اگر از شراب عشق تو در او اثر نباشد	بزد و دست تار او هزار جام باد
مگر آنکه پیش از غصه بخوابد نباشد	ز نس خیز نباشد که شب غم خشم
که ز آب چشم بفرق تر نباشد	بجز از زبان حکم و کرم نماند چغندر

چو رسی نبرد جانان بگوای صبار سنیا  
 که بختگان عشقت ز چه رو گذر نباشد

در خند لب لعلش شود بیکر آینه	خط بر زج بگلوش مشک از تو بکشید
کز ناله چین بود چون مشک را بید	چین کیسوش آن آهوی مشکین
زید تو که کس بر کزین از پیرا	خوابد و در او کز من دل جان بد
یا توت لب لعلش عقد گهر آینه	وقتی غزل خواند که بیکه سخن بر آید

<p>گرفته شود پیدایگر در زبان          بر چند باه گویم بگرنگ شدن خوشتر          چون بازند کیوار چرخه او کیس          کر تیر طایب بود از ترک مکان ابرو          عشق بت سیم اندام کسیر اگر نبود</p>	<p>چشم مو بجز ساق صد فتنه بر آید          خورشید خورشید خورشید خورشید          از طلت شب گوی نور خورشید          از چیت که در کانت خوان چرخ          از چیت ز رخسارم هر خطه در آید</p>
--	--

سینا دل تو چشم است از چشمه گذر در باد  
 این مردم که شعر بر آید

<p>ان شکر خنده که از بوسه دل شاکند          کندن کوه عم ایسر شیرین بنیان          سابقا تا خط بنبند او مرابا و بیای          آنکه صد غم من جنش بود از راه که          از غم لاله رو تو چو بلبل نه مجب          پست آید بنظر قامت سرو چمن          نخل خون سسک شودت در این که</p>	<p>بنده را بجز دار غم و آزاد          نیست کاری که سرش نه فریاد          که دلم با دمی از شط بغداد          بود ایازگی خوشه ز ما یاد          که با بقیان آید و فریاد          چون لم یاد از نقد چو شمشاد          چشم خوریز تو ایگوز که بیداد</p>
--	--

خانه خویش نمودم ز پی سیم خراب  
تا مگر پیرمغانم ز می آباد کند

تا نسوز چون نوید غم عشقت سینا  
قلم خویش همان به که ز پولاد کند

نظر آن ترک چو بر قلب سپاه اندازد  
خلق فریاد بر آرزند که خورشید گرفت  
سزای و چون کان تابن گوش آورد  
اگر آن چاه ز نخلدان نباید رود  
انچنان مات شود کاستند پیل  
ای بستی رخ من گنندم حال تو در  
برقع از چهره چو مناه اگر بر گیرد  
وه چه دلسا که پرتیاشو سحر پتیر  
ای بیباک شتر که از تر نگاه اندازد  
سینش سایه اگر بر سر ماه اندازد  
تیر تا بر دل از آن چشم سیاه اندازد  
ای بیباک یوسف دل را که بجایه اندازد  
نظر خویش اگر بر رخ شاه اندازد  
آدمی منت که در دام گنایه اندازد  
بیدار ز احمق در زماله و آه اندازد  
باد اگر از سر آفت کلاه اندازد

کس نایر و گذرد بر سر کوشین سینا  
بسکه عاشق کشد و بر سر راه اندازد

مهر ماگر بدل آنماه بجاکیش نذار  
چه تو انگر در سلطان سر در خویش







<p>راستی مرد خویش که زینت است          کوز بنور فرقت که دهنوشم ازین پس          نیست سیر که باشد بجان جانگرد          هر که بجان شد از خویش جدا که از دل          جگرش نیست لیسای سیران کندت          دل با دم کیسوی تو ای آفت جانها          غم فرما در عشق زنجیرش کرب</p>	<p>بیرتغ کج خویز تو سرش ندارد          که ازین پس لم طاق آن نشیند          لیکت چون باوک دلد و ز تو درش          کاشتا غم و دیوسر خویشند          انکه اتغ جغای تو دل برشند          که چه گویند دل عاقبت اشند          که فرزون تو بود از کوه ازینشند</p>
---	--

<p>هر کسی پیش گرفته است بعالم سرکار</p>	<p>دل نیاید بجز از مهر تو درشند</p>	
---	-------------------------------------	--

<p>صوفیان شعبده سازند و صفایر کینند          هر چه بگو از آب شیرین کینان          چشم بکتاب بنجسته که شامان جان          همه اینست جفا شیر خوبان و نام          من غلام تو بکن هر چه که خواهی که کن</p>	<p>کارها از پی خود بجز خدا نیند          فحش پیغام فرستند و جانگیر کینند          نظر از لطف بر احوال که آیر کینند          عهد با هر که نمودند و جانگیر کینند          بنده خویش بخشند و جانگیر کینند</p>
---	--